

آن ها دور درخت حلقه زدند و صداهای عجیب و غریبی از خودشان در آوردند: «آآآآه!»، «اووووووه!»، «اییییییه!» و «به به!» تا این که انسان اولی غر زد که: «نیامدیم این جا که کوالاهای با مزه را تماشا کنیم! بر گردید توی کامیون. خیلی کار داریم.» شترمرغ اعلام کرد: «مرحله ی سوم!» و همان موقع سبزقا و دوستانش بالای سر انسان ها به پرواز در آمدند و با صدای عجیب و غریبی شروع به خندیدن کردند.

انسان ها به بالا نگاه کردند و بعضی هایشان هم خندیدند. اما صدای خنده بلندتر و بلندتر می شد. کم کم انسان ها ترسیدند و فریاد کشیدند: «اااااها»، «گوشم درد گرفت!»، «نمی توانم تحمل کنم!» «بس کنید دیگرا!». چند مار از زمین بیرون آمدند و دور کمرشان پیچیدند. انسان ها فرار کردند.

حیوانات بیشه که از روی تپه به پایین نگاه می کردند، حسابی هورا کشیدند و خوشحالی کردند. جشن شروع شد. همه با هم حرف می زدند: «سبزقا، تو خیلی عالی می خندی.»، «مار، خیلی شجاع بودی ها!»، «کروکودیل، تو واقعاً ترسناکی!» «کوالا، فکر کردیم می خواهند شما را بدزدند.» همین طور می گفتند و می خندیدند، تا این که خورشید غروب کرد و ستاره ها در آسمان تاریک شروع به درخشیدن کردند.

عنکبوت که روی شانه ی راسو نشسته بود، پرسید: «چرا ما بیش تر دور هم جمع نمی شویم؟»

راسو گفت: «نمی دانم. همیشه فکر می کردم خیلی گنده تر و پشمالوتر و دم درازتر از آن هستم که بتوانم با تو دوست شوم.» و عنکبوت گفت: «من هم همیشه فکر می کردم ??? هشت پای تند و فرز نمی توانم با تو دوست شوم.» و هر دو با هم گفتند: «مسخره است، نه؟»

جشن هم چنان ادامه داشت. شب بود و صدای حیوانات بیشه تا آسمان می رفت و معلوم بود که همه ی آن ها دوستان خوبی پیدا کرده اند